

تبارلی از قرض تا جری که چینی است
 و دینگت کونید
 و دشیم (ف) باره و حسر
 و دشو (ا) پخت استان
 نام سوزنیست
 و دوطه (ه) طلاکی زمین سوا
 و دوع (ه) پر شیر کاری
 و دوع (ه) پر شیر کار
 و دوع (ف) بندی از چوب و
 خاشاک و گل که جلورود خانه بند
 که آزاد و غاب و دود غاد کونید
 سردغ دروشنی
 و دوع (ف) نیت سگی دکدورت
 و دغنت (ف) گیاهیت ته
 یعنی ساج که در آتش کتند
 و دق (ه) سکه نقره دار
 رکن کاغذ بریده و چینی است
 و دق
 و دقا (ه) کبوتر چشمه
 و دک (ه) استخوان طرف ران
 و دک (ف) بوته گون که آنرا سوزانند
 آن تند و میراست

و دکا و (ف) رستنی که تنه ندارد
 مانند بوته میهند وانه و غیره
 و دکاک (ف) مرغ شیر کجک
 یا کرس
 و دکوه (ف) برکوه که شش است
 و سرب آن آبرقواست
 و دل (ف) رکت ای که شیه
 تقفورا است
 و دلاس (ف) جرم فلک عطاره
 و دم (ه) آکس
 و دمالیدن (ف) قرار حنتم
 کردن چنانکه کونید فلانی در دارد
 در مال است یعنی چیزی را بردارد و شود
 کند . دهن بر میان زدن
 و دنا (ف) جوان
 و دنامه (ف) عنوان نامه
 و دنج (ف) عریض
 و دنجن (ف) ریخن که طلق است
 از طلا یا نقره که زنان در دست
 کتند
 و دجه (ف) نام سبازی از روس
 بوده است

دندان از نام شهواتین است
کران است

درفوش (ف) نام رودان سپهر
دروازه از مالاخانه که روی

اطاق سازند همچنین است دروازه دروازه
دروغ (ف) تیرگی . آرزو

دوهمین (ف) نانی که از گندم و جو
آبخت دست کنند

دومی (ع) گشایدگان
دوب (ف) محرف و کج

دوید (ق) رگ کردن

دو پخته (ع) چیزی که در قیاد
سینکواست

واو و ذاء

دذ (ف) اسم صوت صدای بل
گس زنبور . صدای که از زنبور آب

در روغن داغ کرده پدید آید . جمع
شدن پشم و کرک و مو در موقع روختن

جوشش است و دروغ مانند آن
دذارت (ع) دزیری و دستوری

دندان (ذ) دنده

دندان (ع) سنگین
دزد (ع) گناه

دذاء (ع) دزیران
دذک (ذ) بزرگ

دذش (ف) وزیدن

دذعه (ه) تورنافه و غوک
که از آرد و روغن کوبند یا نوعی از چلبا

که عقرب بخورد

دذک (ذ) در حق است بسیار
بزرگ

دذن (ع) سنجیدن . انداز کردن
دذقه سنگی است که بدان

سنجد

دذره (ف) کسکه محبت همراه
آدمی آید و آرایش را بگیرد

داین از لغت عوام است

دذیدن (ذ) توج مواد در باد
دذشو (ع) کسکه مورد شورش

باد شاه است و کاری باد و آگدا
شده تا انجام دهد و پارس
دستور گویند

دذیری (ذ) قاب بزرگی که در آن

در آن طعام کشند . نوعی آب
وژین ، حکم فرود نهند

وَاوَوَاء

وَوْن ، ذ ، کثافت است
وَوْنُک ، ذ ، پوست نوز جگر
زنگ که با گاز از میان بر می آید
وَوْنُک ، ذ ، پارچه که بر جامه
دوزند . آرایش جامه پوشین
وَوُول ، ذ ، بول در استخوان
ششنگ و قاب که آن بازی
کنند

وَوُولِدَن ، ذ ، غوغا و سر
کردن و جنگ رفتن گنجین
وَوُولَنده اسم فعل است
وَوُوهُ ، ذ ، چکیدن باران از
شعبه مانند آن
وَوُوهُ ، ذ ، حب که مریبان است

وَاوَوِيْن

وَوِيْن ، ذ ، بس
وَوَاوَدَه ، ذ ، باین و یسه

وَوَاوِيْن ، ذ ، دوسه

وَوَنَاء ، ذ ، تیش

وَوَسِيْ ، ذ ، شرح و تفسیر در

وَوَسِيْح ، ذ ، چوک

وَوَسْد ، ذ ، مرجان

وَوَسْط ، ذ ، میان

وَوَسْطِي ، ذ ، تخت میان

وَوَسْع ، ذ ، طاقت

وَوَسْوَع ، ذ ، شست صاع بار کرد

وَوَسْكَرْدَه ، ذ ، جلد چایک

وَوَسْم ، ذ ، نشان کردن

وَوَسْمَه ، ذ ، زنگت بود و سو که بفارسی

از ایشمول گویند که بر کن نیل است

وَوَسْن ، ذ ، آلودگی

وَوَسْن ، ذ ، خواب و سبکی

وَوَسْنَاد ، ذ ، بسیار خند اوان

وَوَسْنِي ، ذ ، پرو

وَوَسْوَأْس ، ذ ، اندیشه بد

وَوَسْوَسَه ، ذ ، در دل نهندن

وَوَسْه ، ذ ، چوب دستی

وَوَسِيْج ، ذ ، یکی از ذراتی که در

وَوَسْط ، ذ ، واسطه صلح . مذهب

دَشَبَع (ع) شرح

دَسِيْلَة (ع) سب و دست آید

واووشین

دَشَش (ذ) خوب دوشش . راجح

دَسْرَه . رقص و حبت دختر .

گیاهیت در طبرستان که از پوست

آن جامه بافتند . شبیه و مانند

شمه و شمار

دَشَاق (ث) کودک و بی سپه

ساده

دَشَانِي (ذ) یکی از زبانی راجح

قدیم که آزاده هفت هم گویند

که هفت آن در حالص بوده و سه دیگر

عشش بوده

دَشَش (ذ) خوب دوشش .

رقص و حبت دختر و شادی محقق

دَشْتَاب

دَشْتَابِي (ذ) گشتاب

دَشْتَانِي (ذ) جشن در هفتیدن

دشادی کردن

دَشَقْنَات (ذ) فرقه که از ابراهیم

دَشَش (ذ) شرح

دَشَات (ذ) ضم بدوان که

سب آتی است . در غنی است

بسیار بزرگ از جنس بید که شیرازی

بزرگ و بطبری و جا گویند

دَشَكْدَانَه (ذ) بوه بگل و د

دَشِكَل (ذ) قوع

دَشِكَلَه (ذ) دانه الگوراز

خوشه جدا شده

دَشَكْنَه (ذ) آلت مردی

دَشَكْوَل (ذ) مرد چاکه

دَشَكْوَلِيْدَن مصدر است

دَشَكْوَن (ذ) باد و نکت

بین کسی را گرفتن که در آید

و آن را نیشگون مینر گویند

دَشْم (ذ) بخار مخصوصا

آنچه در زمستان پدید آید و هوا

میسره کند که آزانه گویند

دَشْمَه (ذ) مرغی است

کوچکتر از شه و شبیه بان و

زبان شبیری در ری تراودده

گویند و بقیده عده از فرنگ

توبان قابوس ابوالمعالی بادشاه
 کرکان چون بکار آن مرغ میسی
 تمام داشته آنرا قابوس و شمشیر
 گویند دلی بقیده مرجم بدایت
 مولف زینک انجمن آرا در کتب
 با داد غلط بلکه دشمنگر ما اول است
 و انهم لقب ابو طالب پدر قابوس است
 و شمشک ، ف ، کشتن در مین
 و شن ، ف ، باران حب که گویند
 سال و شنی یعنی بارانی ، آلودگی
 و شناد ، ف ، شرادان و سبب
 و شنک ، ف ، بل آهنی که بد آن
 نپسندد از بر آرد ، توده حسرت
 و هشالان
 و شپی ، ف ، جامه ایست از دیبا
 و طلوس که در شهر دشمنانند
 و شینه ، ف ، جوشن ، دشمنی
 زینک سنج
 و شینه ، ف ، رستی است
 که در مازندران در آید و از پوست
 آن گان بافتند و از پوست آن
 پیراهن و شال و تنه میکنند

داو و صاد و ضاد و طاء و ظاء

و عین

و صاف ، ع ، کسیکه عارف و دانا کی
 بوصف است ، ظیب
 و صال ، ع ، پیوند و اتصال
 و صیری بحیری ، ضد تحبیر
 و صابث ، ع ، وصیت کردن
 اندرز
 و صاف ، ع ، خدمت کاری
 و صف ، ع ، بیان حال و صفت
 کردن
 و صلت ، ع ، وصله کنند
 و صله ، ع ، خبری که بدان پیوند
 و وصالی کردن ، وصله زدن
 و تغیر کردن خبری بدگری
 و صمه ، ع ، تنگ دماغ
 شکاف
 و صول ، ع ، رسیدن
 و حتی ، ع ، کسیکه قائم مقام
 از طرف میت است در امر عت
 یا مومت صغار

وَصِيْفٌ د، کسی را پس از خود
برای امور مالی یا غیر آن نایب کردن
اندوز

وَصِيْفٌ . غلامی که هنوز بچه
بویخ نرسیده

وَصَانَةٌ د، خوبی در پاکبندی

وَضَعٌ د، بنسازن جای

وَضْوَةٌ د، پاکبندی کردن بخوبی
در آیین اسلام تعز است . آبیکه

پایان نویسد

وَضْوَحٌ د، سدا شدن

وَضِيٌّ د، دشمن گیسزنده

وَضِيْعٌ د، امانت . مرد پست

وَضِيْعَةٌ د، رخت خارج است

وَضَاءٌ د، سپردن دنگد کوب

کردن . جماع کردن

وَضْرٌ د، حاجت

وَضْنٌ د، آفتگاه که فارسی است

کونید

وَضْوَاطٌ د، خفاش شب کور

مرد کم عقل و ضیف الهی و کسکه

گول است .

وَضَائِفٌ د، وظیفه

وَضَائِفٌ د، روزمره از خوراک

و خدمت و کار مانند آن . پیمان

وَضَاءٌ د، ظرف چون کاسه

و کوزه

وَضَائِعٌ د، اندرز دهنده گان

وَعْدٌ د، نوید دادن

وَعْدَةٌ د، شهادت

کاری که انجام دهد

وَعْظٌ د، پند دادن

وَعْنٌ د، نگاه داشتن و یاد

گرفتن . آواز دهنده

کردن . چاره

وَعْبُدٌ د، تهدید کردن

و او و عین و فاء

وَعَادَةٌ د، پست و کم

عقل بودن

وَعْنٌ د، ظاهر

اشکار کردن و وَعْنٌ یعنی

ظاهر اشکار است

وَعْوَجٌ د، آواز غوک و دروغ

آواز سگ در دواق گذشت
که دوق دوق با قاف است نه با غیر
دور اینجا تبعیت از بنگ نوبت
نوشته شد

دغش ، ذ. غم داند بسیار
دبزه ، بیشه دخیل

دقاع ، سب بردن دوستی
دعمد سخن

دقاف ، مردن
دقاف ، سازداری کردن

دقشر ، مال بسیار بسیار
دقوق ، سازگار و پسند

اصطلاحی است در علم حساب
دقور ، مالهای بسیار

بسیارها
دقچی ، دق دار

دقینق ، رستخیز
دقاف ، کسکه دقت

معین نماید
دقاحت ، همبستگی

شوخی کردن
دقادر ، چیزی که زیاده

دوشن و افروخته است
دقار ، آهستگی در برداری
دقاع ، مباشرت در کاری
کردن

دقایغ ، دانه و حاشه
دقاید ، نگاه داشتن ، آنچه

مان چیزی را نگاه دارند
دققت ، هنگام نگاه

دقفا ، همه دقت کردن
دقش

دقشر ، گرانی ، گرانی گوش
دققع ، جای بلند ، سخن

انداختن از هر جنس
دقعه ، آسیب و صدمه

دقنار و حاجت ، خواب آمد
دقنق ، استیادن

مطلع کردن ، مالی را باقی گذاشتن
دقنق آرا برای مصرفی بستن کردن

اصطلاحی است در تجوید
دقواف (ج) ، کوبید درختی است

در کوهی که بار دمیوه آن بصورت
آدمی حیوانات است و از آن

صورتها صدای عجیب میسردن آید و چون بجهت دیگر آواز زنده و آن کوه را اینسه وقواق گویند . نام درختی است در هند که هر صبح با بار آفریده در یک کند و شام حشران گردد و باهمنی این لغت بندی است و در عربی معنی کم دل است

و قو د ا ی ، افسرد حشر شدن اش
و قو د ا ی ، بردبار
و قو ف ا ی ، استخوان . و قهنا ،

آگاهی

و قیح ا ی ، بشیرم
و قیقه ا ی ، صدره جنگ ، جنگ
و قیبت مردم
و قیبه ا ی ، حسرتی از جزا ظل
که دزدنی است

واو و کاف و لام

و ك ا ی ، خوک و وزغ
و ك ا لث ا ی ، نمایندگی از طرف کج
با جازه او
و ك ثه ا ی ، نقطه

و کیره ، ی ، بهانی که هنگام تمام شدن بنا رخا نه در میند بولیمه معروف شده است
و کبیل ، ی ، نمایندگی که باو اعتماد در انجام کاری شده
و ی ، ی ، شکوفه نمودار شکوفه اکنون خصوصا ، بزبان رازی گل در میان ، رمادی یکام دو لگرو کسکه بکار است و هر طرف رود دخیلی برای خود آهسته از طرفه
و لاء ، ی ، خویشی . از ادوی

دوست داری

و لا ف ا ی ، حکام و شکر دایمان
و لا دث ا ی ، زانیدن
و لا ذه ا ی ، چوب گودی که بر گوی دود کن کنند تا ریحمان بسید برون زود

و لا شکر د ا ی ، شکر می بوده
و ل ا ن هدان و کرامت ه که بلاش
بانی آنت

و لانه ا ی ، ریش و راحت
و لانی ا ی ، شراب نوری سیده

وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۰، دوستی . دست
باشن و تصرف کردن . شرفائی
که بر آن دالی و تکلومنت و حاکم
بر آن شرفمانردانی دارد و ولایات
جمع است . خویشی .

پادشاهی

وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۱، پادشاهی .
خط . امارت . قدرت . شرفائی
که بر آن حاکم شرفمانرد است
وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۲، یقاس منی برای مقدار
وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۳، نام یکی از انواع در
وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۴، راه در یک راه
وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۵، مرغی است که از آدم
گویند

وَلَايَتٌ ۰ ۱۰۶، نام قلد است

وَلَدٌ ۰ ۱۰۷، شرفند و ولد المرفا
شرفند شروع که نبارسی اقول
گویند

وَلَدٌ ۰ ۱۰۸، شرفند

وَلَعٌ ۰ ۱۰۹، عرض بگری

وَلَنَتٌ ۰ ۱۱۰، باز و از هم
وَلَنَتٌ ۰ ۱۱۱، صدای طفل و کودکی

سنگی که آسبی بر آسبیده

وَلَنَكَاذَةٌ ۰ ۱۱۲، مردم بی تربیت

وَلَوَاذٌ ۰ ۱۱۳، از هم در رف و پاشیده

وَلَوُجٌ ۰ ۱۱۴، در حل شدن

وَلَوُدٌ ۰ ۱۱۵، کسکه زبا در آید

وَلَوُوعٌ ۰ ۱۱۶، عریص

وَلَوُولَةٌ ۰ ۱۱۷، شور و آشوب . عربی

داوید را گویند

وَلَهٌ ۰ ۱۱۸، بخودی در کشتگی از عشق

وَلَهٌ ۰ ۱۱۹، تخمین . خشم

وَلِيٌّ ۰ ۱۲۰، حاکم بامر . دوست .

عهدین . باری . ملحق و ولعهد

دارت پادشاه در سلطنت

وَلِيَانٌ ۰ ۱۲۱، قصبه است در زمین

وَلِيَانٌ ۰ ۱۲۲، کوهی است نزدیک

بشیر که بسیاری از آذ لیا در آنجا
دانشند .

وَلِيدٌ ۰ ۱۲۳، زامیده . کودکی

منده

وَلِيْمَةٌ ۰ ۱۲۴، مهمانی که برای زفاف
کنند

وَلِيْنٌ ۰ ۱۲۵، قوما که مرض جدی است

داووتون وهاء

دَوْن (ذ) سبید مانند مرادف دوان
چنانچه دوش بگد . درخت زبان
کنج (ذ) گنجمک

دَوْنَجَنک (ذ) ریجان

دَوْنَد (ذ) ظرف از قشیل کاسه و کوزه
و طبق و غیر آن . در افروختن افاده
منه کند کاهی افاده مانند چون خداوند
وَقْدَا (ذ) بخت زند خواش
دخواستند

دَوْنَدَا دَهْرَمَز (ذ) نام سپه اند
سپر قارن سپه سوخرانی زردانی که معنی
آن خدا و اوست که پیش از طایفه
کا دباره کت ایجاب بودند و زبان دری
آن طایفه را کرشه گویند و دوند او بر فر
راشهریاری برگزیدند و با اعراب زبان
عسکریان خت در انداختند

دَوْنَدَسَاذ (ذ) مرکز

دَوْنَدَه (ذ) سبزی تر تمسک

دَوْنَدِنَاد (ذ) سنگی از سنگهای
کتاب زند

دَوْنُوْد (ذ) ضعیف کثیر است

دَوْن دُوْجِبَسِن است دَوْنُوْد

دَوْنَاک (ذ) در دیشی دتسی است
زشت و کرب . صد او آواز

دَوْنَاک (ذ) جانوری است
بی دم و سبیه گری

دَوْنَاک (ذ) قریب است
زودیت طهران

دَوْنَاکَه (ذ) بگد

دَوْنَاک (ذ) صد او آواز مخصوصا
صدای یک موقعی که او را بزند

دَوْنَاک دَوْنَاک کمر آینه گویند

دَوْنَاک (ذ) حرف بمعنی و محزون
دائر او دَوْنَاک دَوْنَاک مینه گویند

دَوْنَاکَه (ذ) محقق دانگاه

دَوْنَاک (ذ) دَوْنَاک تاک
بیده

دَوْنُوْد (ذ) دَوْنُوْد محسن است
دَوْنُوْد

دَوْنُوْدُوْد (ذ) پی در پی داین
از لغت عوام است

سببی خورد

واو و هاء

واو و یاء

وَهْ . ذی . کله تخمین و تقیب و آرز

وَهْ . ذی . او . دای کله تخمین

وَهْ . ذی . مکرر اینسر گویند

اندازه

وَهَاب . بسیار بخشند

وِیَاد . ذی . میل زن استن بخودراکی

وَهَاج . بسیار اینسر دوزند

مخصوص

وَهَارَف . مغاره

وِیَج . ذی . با هم آریسته سخن گفتن و آ

وَهَب . بخشیدن

وِیَج . ذی . گویند و اصل آن بخشیدن است

وَهَب . بخشند

بخشیدن است

وَهَشْت . ذی . نام روز چهارم

وِیَج . ذی . دای که دور و دورم گویند

شرف

وِیَد . ذی . کم شده و وید اباد

وَهْل . ذی . درخت نارو

محل است در صفهان

وَهْلَه . اول سپهر

وِیَدِیْدَن . ذی . چاره بخشن

وَهْم . ذی . رفتن دل سوی چیزی

وِیْر . ذی . هضم و ادراک و سیر

بی همتدان . گمان

وِیْلَه . ذی . خط نمودن و در

وَهْمِیْش . ذی . مردم خوشنوی

وِیْلَه . ذی . مردم احمق و

مردمی که گفتار و کردار و دل

وِیْلَه . ذی . در است در اردبیل

زبان او با خداست

صفهان

وَهْن . ذی . بستی

وِیْر . ذی . علامتی است که بین

وَهْنَك . ذی . جود آب

وِیْر . ذی . با نظریتی (۶) گذارند

حلقه چوبی که بر بار میبندند

وِیْر . ذی . مردم با پوشش

تخمی است لعاب دار که زنان بزرگی

ویران (ف) خراب

ویرانه (ف) خراب

ویرا (ا) تصدیق

ویرنٹ (ا) دیدن در حق معاینه

طیب گفتہ شود

ویرج (ف) دوائی اگر کہ در نہ ترکی است

ویرہ (ف) در حق کہ ساق ندارد

مانند قویہ خرابہ

ویرہ (ف) سفید و خالص برگزیدہ

خاصہ : خلاصہ : ترجمہ : کنایہ

از مشوق و ویرہ درون پاک دل

ویرا

ویرا (ف) نام پدر ویران . نام

مشوق را این و بچین است و کتہ

ویرگی (ا) کینوع سکریٹ

ویرہ (ف) بیش

ویریدن (ف) کتہ رون

ویرک (ف) کتہ نفرت . خوش

ویرجا

ویرا (ف) فتح و ظفر

ویرا (ا) دوائی دشمنی . نام چاہی

ویرستم

ویران (ف) سرگردان

ویر ویرجا

ویران (ف) کار نامہ پستہ کہ

اول و آخرش تمام شدہ و وسط

ماندہ باشد و آن را ویران مینہ

گویند

ویران (ا) نام سازی است



ویران

ویرم (ف) سیم گل آن گلی است

کہ بر دیوار مانند دبالای آن گاہ

گل کنند

ویرہ (ف) مشہ کی است میان

ری و طبرستان

ویرن (ف) زنگ . انگور سیا

مخفف و این

ویرن (ف) کتک

ویرہ (ا) پائنت افرش

ویرن (ف) عروس

وَبُوك (و)، عوس و بوکانه
عوسیات

حرف هاء

ه (ه)، در باره کلمات افاده
تشبیه کند مانند گردن و گردن و
گوشت و گوشت و دماغ و دماغ
دپای و پای و ساق و ساق و
دست و دست و در عری صمیر
تصل مفرد مذکر است چون علیه و

ها و الف

ها (ه)، نزدیک . اینک
په میگونی . علی . در آخر کلمات
علامت جمع غیر صاجان عقل است
چون درختها . خانه ها و در عری
صمیر مفرد مؤنث متصل است چون

علیها

هائط (ه)، سرد آید

هایغ (ه)، واقع و حقیقت

و همچنین است هایغه و

هایغی معنی حقیقی است

هائیل (ه)، یکی از پسران

آدم ابو البشر

هائث (ه)، آواز گنبد

هاجر (ه)، نام زن ابراهیم

هاجی (ه)، کوه پیش گنبد

مقابل مدح

هاد (ه)، بزبان نذسوره

هادویش (ه)، نام دشتی است

بین چمنند و کند بادم

هادیه (ه)، ویران گنبد

هادوری (ه)، گدای نهم

بیر و پا

هادی (ه)، رامینا

هاد (ه)، حیوان دیوانه مخصوصا

گن . چیزی که پی هم در آمده

باشد چون لعل و مردارید که برشته گنبد

گردن . چهار سه گین انسان

و حیوان . گوشت گنبد

هادی مرضی است که از یک دیوانه

بازن سرایت کند

هازان (ه)، نام اصلی شهر قران

بین خرات و دجله

هاوَب ۱۰، گزبان

هاوون ۱۰، نام برادر موسی پسر

نفت

هاووث ۱۰، نام فرشته است

که مورد عیب واقع شده است

هاوونیدن ۱۰، سردماندن

و حیران شدن

هاوی ۱۰، کفاسی و سبکی کبی

نام مرضی است

هاول ۱۰، سپوده گو . لاشه

هاویدن ۱۰، گریستن بگریستن

سردماندن

هاوژا ۱۰، زشت دزون . بر گشت

هاوژا ۱۰، ماژ

هاوژیدن ۱۰، حیران شدن

و سردماندن

هاوژیدن ۱۰، بازیدن

هاوس ۱۰، میشد و دیگر

هاوشم ۱۰، نام حدیثی عرب

هاوشمه ۱۰، ششتری

که استخوان نکند

هاضیم ۱۰، حل کننده طعام در

بازگیسر و خوشی

هاك ۱۰، محشم مزج طفت زند

هاکیره ۱۰، مردم امکان دربان

گرفته و همچنین است هاکیله

هاکول ۱۰، مرک بوش

که از سیماست

هال ۱۰، شرمه و آرام

و وسیلی که چوکان بازان در

دو طرف میدان درست کرده

و گویا از میان آنها بگذرانند

هالک ۱۰، میت کشته

هاله ۱۰، زک . مردم

مغه . بوی . نوعی از نهرم

کوبی که چرب است و بجای

در شعل سوزانند . شتر اردوارام

گرف . حلقه که بدور ماه در موضع

رطوبت مواید آید و با معنی

عربی است : ممکن است و د

توار و باشد

هامال ۱۰، مانند دل

هامان ۱۰، نام وزیر شمر

زمان موسی

هائوژا ۱۰، نام حدیثی عرب

هاساورد - (ه) نام بلادین کرد
 هاسامون دزد بوده چه هاسامون
 در محراب او ماسون بدون کوه است
 و آنرا هاساوردان نیز گویند
 هاسرزد (ه) نام یکی از جنگجویان
 ایران که از طرف پرویز مأمور
 جنگ با اعراب بوده است
 هاشم (ه) حاشیه کتاب
 هاسون (ه) دشت در میان
 و آنرا هاسون نیز گویند
 هاشی (ه) سرشته و حیران
 هاسبان (ه) همسان
 هاسان (ه) امر شتاب - کله
 تنبیه که برای کاهی گویند
 هاشی (ه) بنشین
 هاسون (ه) امت پهمیزان
 هاسون (ه) ماس
 هاسون (ه) امت پهمیزان
 هاسون است هاسون
 هاسون (ه) ظرفیت
 سنگی یا فلزی که در آن
 خیز گویند

اودن دشت



هاسون (ه) زبان زند ناکاه
 اول از پنج وقت که زردشت برای
 عبادت میسین کرد
 هاسویه (ه) دوزخ - گودی
 گم کرده - سرزند
 هاسی (ه) کورایت که کسی را
 بخوابند و گاهی آهای گویند
 کورایت که در موقع درد عالم بر
 زبان آرند
 هاساها (ه) شور و غوغای
 مامزدگان
 هاساهوی (ه) شور و غوغای
 اهل طرب
 هاسج (ه) برآیند
 هاسد (ه) فوف آرد
 هاسینه (ه) مخفف برآینه
 هاسید (ه) تیغ

هائهای ، ذ، گریستن .

صدای گریستن . زود زود

هائتهوی ، ذ، نرسید در رسم
در رسم که آنرا هئاهوی نرسه گویند
شود و غوغای طرب و عروسی

هاء و با و پاء و تاء و جیم

و ج

هَب ، ذ، لغت زندامر یکد گزشتن

هَبَاء ، ع، عتبار که از روزن

آفتاب پیدا شود

هَبَاك ، ذ، نشتر

هَبْد ، ذ، ماله که زمین بسوزاند

بان شیارزند

هَبْر ، ذ، چک دریم

هَبْط ، ع، کم کردن

هَبَاك ، ذ، کف دست

هَبْل ، ع، نام تپ است

هَبْوَب ، ع، وزیدن باد

هَبْوَط ، ع، نرسه و دادن . کم

شدن مثبت

هَبْد ، ع، بخشش

هَبِيد ، ذ، تخم خنجر که فروزه

رو باه است

هَبْيُون ، ذ، پیون

هَبَاك ، ذ، نشتر

هَبْر ، ذ، چک دریم بمعنی

هَبْر ، ذ، مردم لوسن و معنی

هَبْل هَبْوَب ، ذ، مردم بمعنی

داین از لغت عوام است

هَبْوَلِي ، ذ، با صطلاح مردم

جنوب یعنی با موب و نوسری

زدن است

هَبَاك ، ع، پرده در بدن

هَبْل ، ذ، آو بسیل که بجز

بیتل ایل گویند

هَبْل ، ع، همانکانه

هَبْج ، ذ، راست و ایستاده

راست کرده

هَبْجَاء ، ع، دشنام دادن

عروف تقطه . خواندن عروف تقطه

هَبْجَاوَد ، ذ، گروه مردم .

سه شربت بخط که جنوب

نخوردان است

هَجْدَه ۱۰، ف، ده بعد از شصت
 وَ هَجْدَهْمُ عِدَّةٌ أَحْسَرَى
 هجده است
 هَجْرٌ ۱۰، ح دانی
 هَجْرٌ ۱۰، سخن سپردن
 هَجْرَانٌ ۱۰، ح دانی
 هَجْرَتٌ ۱۰، ترک کردن مدینه
 تاریخ مسلمانان از هجرت پیغمبر است
 از کوفه مدینه که آزار سندهجری
 گویند
 هَجْمٌ ۱۰، ف، سب و رذلت که
 بشود با نیاز است که در
 آتش بکشند
 هَجْوٌ ۱۰، دشنام دادن و
 نکو بخش کردن
 هَجِي ۱۰، حرف مقطعه و با هم
 ترکیب کردن آنرا هجی گویند
 هَجِيْدٌ ۱۰، ف، عفت زنده یعنی
 بیدار است
 هَجِيْرٌ ۱۰، ف، نام سپهر گوزر
 هَجَلٌ ۱۰، ف، جای کیشف
 و سخن زار که پس از افتادن آن

باسانی نتوان سپردن آمد
 هَاءٌ وَ دَالٌ وَ ذَالٌ

هِدَاءٌ ۱۰، ع، عود پس از شکار آوردن
 هِدَايَا ۱۰، ج بخشش
 هِدَايَتٌ ۱۰، راه راست نمودن
 پیدا آتشکار شدن
 هِدَابٌ ۱۰، ثره چشم است
 هِدَابَةٌ ۱۰، ف، جانور است پر
 و پا که آزار خاکی گویند
 هِدْوٌ ۱۰، ف، باطل در ایگان از خون
 و غیر آن
 هِدْفٌ ۱۰، هم خردند و بر آتش
 کشانند
 هِدْمٌ ۱۰، آنچه از چاه دریده در
 چاه ریخته . باطل و بد
 هِدْمَانٌ ۱۰، ف، هت رمال
 هِدْمَاتٌ ۱۰، ف، اسب ترک
 هِدْهٌ ۱۰، ف، قی و بیدار یعنی سخن است
 هِدْهٌ ۱۰، ف، مزخشانه سرک
 که بشکام . دوم بهار میخواند و بفارسی
 بولو گویند

هدی ، او را در است
 هدی ، شربانی ، روش
 هدیه ، تحفه در میان
 هدا ، این همچنین است
 هذبه
 هذب ، صفا و خلوص
 هذو ، بهیوده گشتن همچنین است
 هذبان و هذو یعنی بهیوده است
 هاء و واء و واء و واء
 هز ، افاده معنی عموم کنند چون
 هر که در چه ، دانه های که سیان
 جو و گندم روید و خوردنش ضرر دارد
 هزار ، تا رسیدن و از جای رفتن
 دهری و لم رقت یعنی دنا کسان و
 بر من شتولی شد
 هزار ، گزایت که بدان گویند
 خوانند دهری یعنی بر خیزد بر دور و در وقت
 بخت گویند
 هزار ، ترس و بیم ، آواز مهیب
 در خیزدن شیره
 هزار ، ساخت بسیار است
 ناند سینه بند لگام ، گلوله های

زیرین و سپین که در ساخت است
 تینه گشتند
 هزار ، ف ، شهر بخشن ، نام شهر
 هرات
 هزار ، یکی از شهرهای
 فراسان که امروزه از توابع
 دولت افغانستان است
 هزار ، اسب سینه بند
 و سینه بند
 هزار ، گزیده در آینه بند
 و شتر آینه در حدیث سخن
 و هزار ، معنی فرایده ، یا مخفی
 است
 هزار ، او در خانه است
 از مازندران که در بیای حشره بزد
 هزار ، در حق است پر خا
 هزار ، بیم و خوف و
 هزار ، مصدر است
 هزار ، خوف
 هزار ، ترس که در جای
 نهند تا پرندگان ترسند
 بر میند

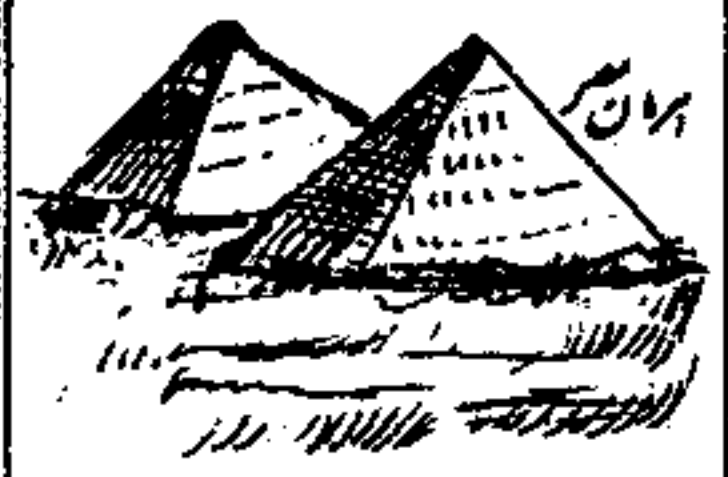
قَرَابَتِدَن (ف) بیم کردن
 قَرَانَس (ف) استغراق و تنی
 و قَرَابَتِدَن صد است
 قَرَانَس (ف) بر اینچنین مکان
 بسید مگر
 قَرَاکِش (ف) بذری که زود تر
 کاشته تا حاصل آن زود تر بدست آید
 قَرَابَتِدَن (ف) حقیقت و مایه
 قَرَابَتِدَن (ف) در دلی شکی
 و اطمینان و برای تاکید گفته شود
 و قَرَابَتِدَن باین و قَرَابَتِدَن بود
 و قَرَابَتِدَن هست همه معنی
 واجب الوجود است
 قَرَب (ع) گر بخین
 قَرَابَتِی (ف) بر یک استیلا
 و جمع آن قَرَابَتِیَان است
 قَرَب (ف) بریزد
 قَرَبَنگ (ف) کیا میت که
 خوردنش تنگی آورد در وقت
 گندم و جو رود و کنکره دهر است
 قَرَب (ف) کلی است بشید
 ریحان

قَرَب (ع) گوشت را زیاد چخن
 جاره در اسیدن . طعن کردن
 آبروی کسی
 قَرَب (ف) چایکه در آن قانون
 حکم سرمانیت چنانکه گویند مگر شهر
 برت است و قَرَب دیرت بدون
 جهت سبب و قَرَب در موفتیک
 نخواهند کسی را بدلت دور کنند
 گویند
 قَرَب (ف) بر کشیدن گانه اش
 و اندان
 قَرَبَانَس (ف) تارک دنیا در آب
 در ریاضت کشش که صوتی و پرتوی گویند
 که بواسطه کم خوابی و کم خوراک
 پرتوی در قلب او پیدا شده و بجا
 قوی می برد
 و اینگونه مردم را بعرلی
 ایشراقیون گویند
 و قَرَبَانَس و قَرَبَانَس معنی
 تصوف است
 قَرَبَانَس (ف) صدق در آبی
 قَرَب (ع) آشوب و قَرَب
 قَرَب (ع) در رسم در رسم
 غیر منظم است

هَرْدُودُ (ذ، ز چوبه
 هِرْدُوتُ (ی، نام یکی از مورخین
 قدیم یونان است که او را آبوا المورخین
 مینامند
 هِرْدُودُ (ذ، بحکم کردن
 هِرْدُودُ (ذ، سبزه . علفهای
 زیادی که در بین حال در آید و هِرْدُوتُ
 جانی که سهیوده آب جمع شود
 هِرْدُودُ (ذ، بوج و معنی . کاربرد
 و هِرْدُودُ (ذ، میانی یا ده گوی و نیز
 در دست که چیزی را بزد که بجا
 او درگیری نمود و هِرْدُودُ (ذ، کار عمل
 زشت
 هِرْدُودُ (ذ، بدودا بداد و هِرْدُودُ (ذ، بدین
 مصدر است
 هِرْدُودُ (ذ، پاک شدن و زشت
 از زشت های زیادی و هِرْدُودُ (ذ، کردن
 شایه های زیاد را زدن
 هِرْدُودُ (ذ، چوب پوشش خانه
 هِرْدُودُ (ذ، لبلاب و علقه
 هِرْدُودُ (ذ، بوی است
 در لرستان

هِرْدُودُ (ذ، لبلاب
 هِرْدُودُ (ذ، وانه است
 میان گندم و جو روید و آنرا
 هِرْدُودُ (ذ، مینامند
 هِرْدُودُ (ذ، مهرب بر اکلوس
 که از سلاطین روم است و او را
 کسی است که طلا در روم سگه زود
 لقب سلاطین روم
 هِرْدُودُ (ذ، مهوت و عقل
 هِرْدُودُ (ذ، و یکی که از سنک
 ساخته اند و خد خانه دارو .
 همه کاره
 هِرْدُودُ (ذ، ناجی است من
 تنه دین و دلم
 هِرْدُودُ (ذ، بی عقل و مهوت
 هِرْدُودُ (ذ، همیشه دلائر ال
 پنج دست
 هِرْدُودُ (ذ، مدی دما دار
 هِرْدُودُ (ذ، حرارت است
 هِرْدُودُ (ذ، رسیدن بنیان
 بزرگی . سپردن
 با اصطلاح هندی مخروط فصلی

که قاعده آن کثیر الاضلاع است
 هریم ، ف ، نفس . عقل
 کسی که عیبتهای بزرگی برسد
 هریمانس ، ف ، اسیرین
 و شیطان
 هریمان ، ف ، گنبدانی است
 در مصر که از بناهای عظیم دنیا است



هرمز ، ف ، نام اول روزهای ششمی
 نام فرشته ملاک بر آن روز
 نام سپهر انقذیار ، نام اوریسی
 پیغمبر عیاری ، نام سپهر انوشیروان
 نام ستاره شتری ، هر فرارده
 نام شهری با بوز از بوده که
 هر مشهور معروف شده
 هر مزقرا ، نام قریب است بکوه
 مرو که چون لشکر اسلام بد آنجا
 رسیدند سپهر مزحاکم آنجا فرار کرد

دو بهای گشتند هر مزقرا و آن قریب
 باین نام نامیده شد
 هر مزرد ، ب ، نام رود
 هر مرس ، ف ، سپهر و آزار هر مرس
 مینر گویند
 هر منج ، ف ، دانه قنات که آب
 از آن سپردن آید و آنرا هر منج
 مینر گویند
 هر مند ، ف ، یکی از نصیبات اصحاب
 رود خانه است که امروز برود
 گرگان معروف است ، جابیک
 در باغی را سپرد است و آن را
 نیکارند
 هر موف ، ف ، کوه حیدر ، ب ، نام
 در دالنگاه شترن ، حیانت
 هر موه ، ف ، میوه درخت عود
 هر مینر ، ف ، عیسین کردن دسترا
 وادون
 هر و ، ف ، مردم شجاع
 هر وانه ، ف ، مرفیانه ، عدا
 و شنبو
 هر و نوم ، ف ، تخم اسفول

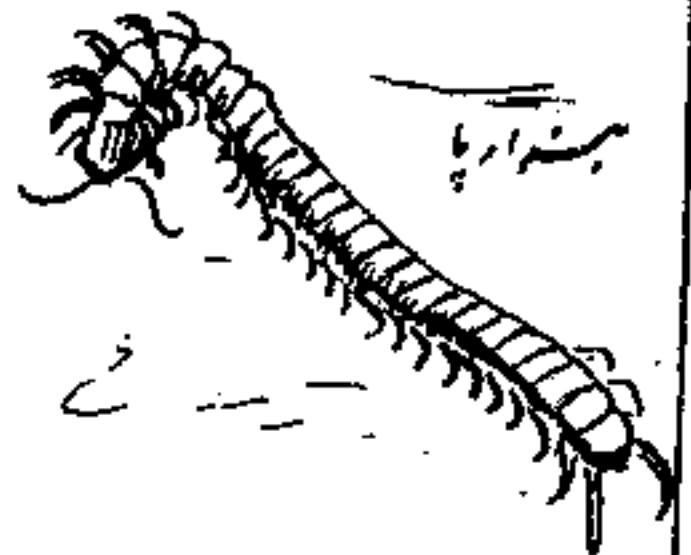
هَرَوَكْ ، ذ ، نام دیگر حسره و روزگار
 هَرْدَل ، ذ ، دانه است مانند
 هَرْدَکَه ، ی ، دودن ، رفتاری
 بین دودن درشتن
 هَرْدَمُ ، ذ ، نام پهلوانی است
 نام ششبروع
 هَرَوِ هِل ، ذ ، نخاله و نعل کج
 که روغن گرفته اند
 هِرَوِی ، ذ ، طوب بهرات ، نام
 زبانی است از شعب زبان فارسی
 هَرَه ، ذ ، آجر مارا پسروی
 هم چیدن بر آبی درست کردن بپز
 یا غیر آن دانه هَرَه و هِرَه مینس
 گویند
 هَرَف ، ذ ، نقد ، گماشت
 درزراعت کدم و جو روید که گنگره
 داراست ، برین
 هِرَهَر ، ذ ، صدای حشره بلند چنانکه
 گویند بر سر خدیجه
 هِرَهَر ، ذ ، صدای آب
 هِرَهَرِی ، ذ ، کسیکه پانصد خری
 نباشد چنانکه گویند فلان هِرَهَرِی

ذهب است
 هِرَهَفَت ، ذ ، زینور خصوصاً
 آرایش زنان که عالی ، حسن
 ، دسم ، زردوق ، ستره ،
 عید آب ، سرفاب است
 هِرَهَفَتِج ، ذ ، دانه قنات
 که آب از آن میسردن آید
 هِرِی ، ذ ، نام دیگر ششبروات
 هِرِی ، ذ ، بستگام تحقیق
 می طلب گویند یعنی زود بردار نیست
 مکن
 هِرِی ، ذ ، صدای ریزش آواز
 و غراب شدن عمارت
 هِرِهَرَه ، ذ ، آتش و ظاهراً
 اصل آن حوثره است و غلط
 با از بروز نویسند چه حریه در
 عرب معنی قطره از حسره است
 و معنی آردی است که با شکر بریزند
 هِرِهَرِهَه ، ی ، گوشتی که
 با کدم بریزند و گویند و خوردند
 هِرِهَرِی ، ذ ، آواز عیب که
 آواز هِرَهَرَه مینس گویند

هزینو اف، ششبروات
هزینو اف، بر خیر نوب
زرفا لیس و سه . زن خانه

هَاءَ وَوَاءَ

هزار اف، در صد میل
بده است از فارس و هزار
است قله است و فراسان
و هزار او او و هزار او او هزار
و ستان و هزار او او حشره است
که قریب است و دو جهت پادارد



بسته ارپا

و هزار او او قله است و فراسان
و هزار او او حشره است که خردین
خانه دارد و هزار او او آفتاب
و هزار او او حشره است
مازندران و هزار او او کجوع
مرض سرطان است و هزار او او

تکینه کونند و هزار او او ستان مرغی
از جنس میل که صیغره های نیلکودار و
هزار او او برنج و هزار او او خشان
کیا است که میوه او مانند انگور است
و در باغ خان بکار برند و هزار او او گشان
نباتی است شبیه تاک انگور که بر در
همچو میوه آن سرخ است که آنرا
هزار او او گشاند و هزار او او لا
تکینه کونند و هزار او او میخ آسمان

هز و ویشان

هزار او او طایفه است در خراسان
کلت ر . لاله صدرک پیش روی

که از آجر از نیم ذرع تا یک ذرع بالا برند
هزار او او زشت و زبون . الحی

و نادان

هزار او او لاشوی

هزار او او قضای است از فرمان

عسراق

هزار او او سرد و طرب پسر و هزار

کنند خایه کت آبی که حبه بی

و شتر گویند

هزار او او گلستان نگر

فرمان (ف) محقق برزان

فرق (ف) مردم شجاع
فریفت (ف) شکنشگر جان

فریب (ف) خسران - نفقه
غیال (ف) پوسته و پر دروزه

خسریه

هرده (ف) بجه

هرهاژ (ف) دندان زیادی که
اسب را بدید آید

هرتو (ف) خوب - میگو
پوشیار - مبارکی و سعادت

هاوشین

هشت (ف) وجود مطلق

وجود ربی بین مسند است

هستره (ف) جالی که از چوب

دلی بافته است الایع اندازند و با

گتند

هستوا (ف) استرا کنند

حقیقت اشبار

هستودان (ف) نام پادشاهی

در آذربایجان بوده

هسته (ف) استخوان

دوانه میوه نام بود و هستی

هستی (ف) وجود مطلق

وجود که ذات باری تعالی است

ببار اصالت وجود خود بینی

و خود پسندی و هستی خدای

وجود صرف و صرف وجود که

ذات باری تعالی است

هس (ف) ریخ که آب بجمد است

هساک (ف) غلبراقان
که گاه را از دانه جدا کنند



غذراشان

هسیر (ف) ریخ

هاوشین وضاد

هش (ف) رستن - لای و گل

هش (ف) پوشش و کلاه

جان - مرگ

هَشْتِ (ذ) کوه است که
 بهشتی که بخوابند سوراخ
 گویند
 هَشَاثَةُ (ذ) شادمانی و
 سبکی کردن
 هَشِيْلَاكٌ (ذ) صفر است که
 کبوترها از آن میزنند
 هَشْتٌ (ذ) هفت بعلاوه
 هَشْتٌ هَشْتٌ در حیات
 بهشت است از خلد و ارسلام
 دارالمشراق . حنت عدن .
 خت المادی . خت انیسیم .
 فردوس علیین بیشتر نام باغی
 است در صفوان و هَشْتٌ هَشْتٌ
 نام کباب است یا نام کل خربست
 یا عود بهندی و هَشْتٌ وَهْ
 نام مازی است که با ورق کتند
 هَشْتٌ بَکْ ثمن خربست
 هَشَادٌ (ذ) بهشت و نام است
 و هَشَادٌ عِدو آخری است
 هِشْتُنْ (ذ) کدو شمن .
 آدیختن . را کردن

هَشْتٌ دَهَشْتٌ از اتباع است
 و معنی خجک کردن است
 هَشْوَلِيسٌ (ذ) نام زورچشم
 از غم شوق
 هَشْفِيْلٌ (ذ) زردک صحرائی
 هَشْلَافٌ (ذ) کسی که گویند که
 کار غیر برت و منظم است
 هَشْتِيَانٌ (ذ) نام یکی از فرار
 هَشْنَاكٌ (ذ) آدم پیر و پا
 و نفس
 هَشْوٌ (ذ) پوشش و عقل . نعل
 حصار
 هَشْوَادٌ (ذ) پوشش
 هَشْوَمَنْدٌ (ذ) پوشش
 هَشْبَادٌ (ذ) آگ
 هَشْبَوَادٌ (ذ) پشم
 هَضْمٌ (ذ) شکستن طعام و معدوم
 حل شدن آن بشم کردن
 هَضِيْمٌ (ذ) غنای گفت
 هَضِيْمَةٌ (ذ) شتم
 (هَاء و فاء)

هَفَفَ ، ذ، نَابِتٌ مَكْتُوبَةٌ كَمَا أَنْزَلَ
 هَفَفَ هَفَفًا يَهْفَهُونَ كَوْنِيْدٌ ، كَارِكًا
 جَوْلَانِيٌّ وَدَرْ كِتَابِ عَرَبِيٍّ اِسْمٌ ، هَذَا
 هَفَفٌ مِثْلُ بَابِ هَفَفَ يَهْفَهُونَ بِرُخْلَافِ
 فَرْضِ اسْتِ

هَفَفْتُ ، ذ، شَرٌّ لِبِلَادٍ ، يَكُ
 هَفَفْتُ اِنَاءَ سِيَارَاتٍ مِعْتَاهُ
 هَفَفْتُ اَحْمَرَ مِعْتَاهُ سِيَارَاتٍ
 هَفَفْتُ اَحْمَرَ مِعْتَاهُ دَرْجِ مِعْتَاهُ
 اَشْكَدُ هَفَفْتُ اَحْمَادُ مِعْتَاهُ
 تَنَانٌ هَفَفْتُ اَقْلَمُ قَارَةٌ مَعْرُوبِيْنَ
 هَفَفْتُ اَنْدَاوُ رُكِّيْ اَسْتُ كَمَا اَكْرَمُ
 اَنْزَالِكُنْ اَيْتُ خُوْنُ اَزْهَمِدِيْنَ كَشِيْدُ
 شُوْدُ وَنِيْرُ عِبَارَاتٍ اسْتِ اَزْهَمِدُ
 سِيْنَةُ وَاكْرَمُ وَدَرْ دَسْتِ وَدَرْ پَا يَشُدُ
 هَفَفْتُ بَرَادِ اَنْ بِنَاتِ لِقَشْشِ وَ
 هَفَفْتُ بَرَكٌ اَرْخِيْ اسْتِ شِيْرُوْ
 كَمَا بَقْدَرُ وَرَحْتِ سَمَاقِ اسْتِ كَمَا لِعَرَبِيٍّ
 مَازِيْرِيُوْنِ كُوْبِيْنِ وَ هَفَفْتُ بِيْجَا وَ
 نَرَشِيْ اسْتِ كَمَا اَزْجِدُ سَمِ نِيْرِيْ رِيْرُ
 كَرُوْهُ وَرَمْتِ كَمْتَسُدُ وَ هَفَفْتُ تَنَانٌ
 اَصْحَابِ كَهْفِ وَ قَلْبِ وَ غَوْثِ وَ اَدْمَانِ

وَادِمَالِ اَصْبَحَارِ وَ نَجَارِ وَ اِنْجَا كَمَا
 بَعِيْدُهُ اَرْبَابِ تَصَوُّفِ قَوْمِ اَلْمِ
 بَاثَانِ اسْتِ وَ هَفَفْتُ خُوْمِسُ
 فَتْرِيْ اسْتِ مَرْكَبِ اَزْ اَرْبَابِ
 دَرْجِ وَ تُوْتِيَا وَ سَرْبِ وَ طَلَا وَ قَلْعِ
 دَسْرِ وَ نَقْرَةِ وَ هَفَفْتُ خَطَا
 خَطُوْطِ حَامِ حَسْمِ وَ نِيْرُ كَسِيْ اَلْكُوْبِيْدُ
 كَمَا تَقَلْبُ اسْتِ وَ هَفَفْتُ كِيْرُوْدُ
 مِعْتَاهُ اَقْلَمِ وَ هَفَفْتُ يَكُ
 سِيْرَاتِ

هَفَفْنَاذُ ، ذ، مِعْتَاهُ دَسْمَانِ
 وَ هَفَفْنَاذُ بُولَانِ تَسْبِيْحِ اَزْ رِيْ بُوْدُ
 كَمَا ظَفَرُ يَكُ بَارِ اَدْرِ خُوْدِ اَبْرِ اَسْمِ
 خِيْكُ مَعْرُوبَةٍ وَ ظَفَرِيَا فِتْ وَ هَفَفْنَا
 دُوْمِيَا تِ فَرْقِ مَخْلُوْقِ نَضَارِيْ
 يَاعْمُوْمِ طَلِ رُوِيْ زَمِيْنِ
 هَفَفْنَا نَ ، ذ، وَ هِيْ اَسْتِ اَدْرِ
 اَصْفَهَانَ
 هَفَفْنَاذُ ، ذ، رُوْرَا دِيْنِيْهِ مَآ اَدْرِ
 كَمَا هَفَفْتُ رُوْرَا اسْتِ ، نَامُ طَلْعِ اَسْتِ
 اَزْ نِيَامِيْ شَا پُوْرُ كَمَا اَسْمِ اِيْ اَبْرِ
 دَرْ اَنْجَا نَكَا بِيْدِ اَسْتِ اسْتِ

هَيْدَه اذ، ده بیلار، سبعت
 وَهَيْدَهْمُ عده آفرانت
 هَفَوَات اء، نر شسا
 هَفَوَه اء، نر شس
 هَهْف اذ، آوارسك

هَادِ كَافٌ وَكَافٌ

هَيْكَاد اء، ده هزار متر
 هَيْكَجَه اذ، نواق در حستن گلو
 هَيْكُوبِي اذ، گشته دستنود
 هَيْكُوبِي اذ، شراب، خوزه نایر
 هَيْكَه اذ، نواق
 هَيْكَهك اذ، آواز گریه در گلو
 هَيْكِرَه اذ، بس گز و این لغت
 در بدخشان بیاب است

هَادِلٌ

هَيْل اذ، بنزد آغوش
 هَيْل اء، آبا
 هَيْل اذ، امر از عیدن یعنی بخندار
 یکی از ادویه حازه که منظر است
 و از عیدن آدرند و با معنی هیل
 منشر گویند

هَلَا اذ، که متبینه که بان نداشتند
 هَلَا اء، سپردن
 هَلَا تُشْمُ اذ، مقلوب لهماشم که
 بمعنی زشت و زبون است

هَلَاك اء، میت شدن و هم
 چنین است هَلَاكُتْ

هَيْلَال اء، ماه نو یا تریب و هیلالی
 کجی که استند هلال باشد

هَلَا لَوْش اذ، آسوب داشتن
 هَلَا هَيْد اذ، ز سرهای است قبال
 که کیا بیت در طاعت سند روید آن را

مهرب نموده هَلَا هَيْدَ كُومِنْد
 هَلَا هَلَا اذ، سهل و آسان

هَلَاك اذ، برف
 هَلَاك اذ، هم در چوایت مانند

ترازو که از سر چوب بختیق میاویزد و آنرا
 پر از سنگ کرده بجانب دشمن اندازند

هَلَا اء، بیا
 هَلَاك اء، یکی از مالک اروپا

که آنرا هَلَاكُتْ دینتر گویند
 هَلَاكُتْ اذ، نام گیاه است و در

هَلَو اذ، یوه ایست از جنس ثقیانو

هَلَوَزُون (ف)، نقاشیهای
 اطراف خانه و کتابت مانند آن
 هِلَه (ف)، امر از بیدن معنی کذب
 هَلْهَال (ف)، پرورین و غریب
 هَلْهَلَه (ف)، صدای طاعت که
 در هم کنند خصوصا موقع جشن و
 عروسی در عربی معنی آواز در کلو
 انداختن در هر کردن اسب و تکت
 بستن چاراست

هَلَه هَوْلَه (ف)، از ابداع است
 و معنی خوراکیهای بی تناسب در هم است
 هَلْهَلُون (ف)، نام یوه ایت
 صحرائی که در خراسان آنرا علف شیران
 گویند

هَلْبَدَن (ف)، گذاردن بشو
 گذاشتن
 هَلْیَاک (ف)، بر بستن کلاه و فوق
 هَلْبَلَه (ف)، یوه ایت خجلی و
 دواتی و آن بردوشم است سیاه
 وزرد

هَلْیَم (ف)، چسبده از هر خری
 در فارسی بر خوراکی از گوشت و گندم

له الحشر ارادیم چسبده و با
 روغن خورند گویند
 هَلْیَو (ف)، سیدی که از چوب
 زنی بافتند در آن یوه گذارند
 هَلْیَوِی (ف)، گرد و بازی
 پر خمی که از چوب و خاکساک درست
 کنند در آب اندازند و کودکان
 با آن بازی کنند

هَادِمَه

هَمَد (ف)، شکر . با هم
 یکجا و هم اغوش دست بگردان
 و هم آورد یکی که بادگیری خجک
 کنند بر یک راهم آورد گویند
 و همچنین است هم آورد و هم باز
 شریک و نظیر و صاحب و همیار
 یکجا بادگیری بازی کنند و همیشه
 برابر دمانند و هم کسب و شوق
 و صاحب و هم ناخه زبان
 الهالی هم با حناق و هم شایرک
 دمانند و هم ناویانه و کسی
 که در اسب بازی و تاراج شریک

باشند که از اقامت ترازو و هم
 ناک سینه کوبند و همچو ارمیا
 و همچو آیه زن و هم خوردند
 خداوند و هم خوردند ضد و نقیض
 که از اقامت چینه سینه کوبند
 و همدانشان تفتق و همسراز
 و هم دست و هم دستشان ریش
 و دوست و یار و همدگر ریش
 و موافق که همیشه در موقع آسایش
 با هم باشند و هم واقفانه مفهوم
 و معنی و همسراه موافق و همتراز
 بحال و همسکرم و عقیده عوام در موقع
 ریش کسی حتی اسم نا اوز آید شده
 و همسال و نفس که گستن آنها
 با هم کسی باشد و همساله و نفس
 که در ده خانه مجاور زندگانی کنند
 و همسراز ترجمه لغتی معنی دیگر
 و همسیره خواهر و همکاران
 کسی که با هم در یک آینه و هم
 پیش باشند و همسیرین ریش
 و هم نفس کسی که با دیگری ریش

دارد

همه و غن اذده
 هما و ف، همای
 هها و ه، ضمیر تیشنه که اشاره بدو
 ههاد و ه، کل و هم و همدای معنی
 کلی است و ههادیان کلیات
 معال فریات
 هها و اذ، همیشه و همواره
 اندازه . حباب
 ههارة و ف، همار
 ههاس و ف، ههاس و همما
 ههاک و ف، اشاره
 ههال و ف، شریک و همما
 شبیه باشد
 ههان و ف، اشاره بچیز دور که معلوم
 بین شنونده و گوینده است
 ههانان و ف، گویند و نظایر اونداری
 باشد
 ههانشند و ف، باشد
 ههاتی و ف، همگان و ههاتی
 اسمان افلاک نه گانه که قدا
 قابل بودند
 هها و و ف، محض اما در آن که در ایام

ت

وستان دین است

نم آردد (ذ) کسید با یکدیگر خنک

گشتند بر یک را بمادر گویند

قنادون (ذ) کوبی است مشهور

خراسان

قنادین (ذ) بمادر و کفو

قنای (ذ) مرغی است استخوان

خوار که سعادت مشهور است یا کرس

نوعی از علم که نقش آن مرغ را بدو گشتند

استندرو . نام خواهر نقدیار

نام دختر قیصر روم که زن بسم ام گور

بود . نام دختر همین پسر نقدیار

که سی سال سلطنت ایران کرد که او را

های ازاو و های چهار ازاو و

های چهار ازاو و های خمانی گویند

و های اوج سعادت کنایه از مردم

بکجنت و های پرواز مردم

غندمیت

قنایون (ذ) در حنند . نام شرق

قنای نامی . نام دختر فقور صمن .

هیت (ذ) قصد دل . کوشش

هتج (ذ) مردمان سسرد های

نوعی از گلکان بزیه

هتجا (ذ) اذیت و هامت

هتدان (ذ) ششری از شرابی

عراق عجم که در پای کوه الوند

و بعضای آب دبو امروخت

هتدان (ذ) نام قبتی از زمین

هتراقنه (ذ) معنی و مخوم

هتس (ذ) دینار در روم

هتسره (ذ) نام یکی از حروف کتبی

هتکان (ذ) جمع همه . کل

هتک (ذ) پیوند دهنده

هتک (ذ) زوگر

هتکی (ذ) مجموع و همه

هتکنت (ذ) چشم زیر

کفش . نوعی از کفش چرمین

هتیم (ذ) همت

هتند (ذ) زمین صاف

هتوار که اطراف آن کوه